

ارسیه کاری محبت و ارکون

زفته در آسما سیم سر بلون

موی ابروی ابروی ابروی

موی ابروی ابروی ابروی



درد ابروی ابروی ابروی

درد ابروی ابروی ابروی



سیدم از ابروی ابروی

سیدم از ابروی ابروی



سیدم خون سینه و سوزن

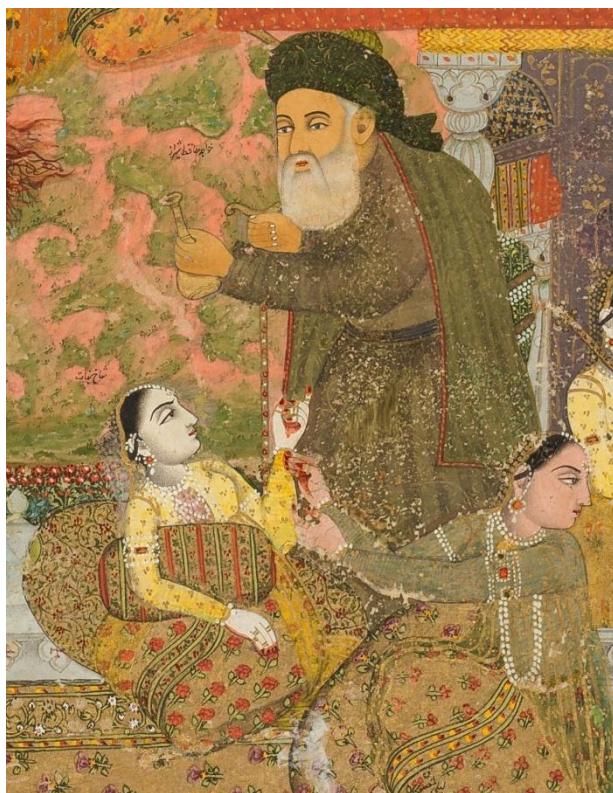
سیدم خون سینه و سوزن



# دانتِه\_حافظ

نیکلا ماشینادارو

ترجمه‌ی زهره اکسیری



تصویرها: الف) درویش خرقه‌پوش؛ احتمالاً یک مرید و عضوی از سلسله‌ی صوفیان، اواخر سده‌ی ۱۶ میلادی، حدود ۲۱ در ۱۴ سانتی‌متر، ایران. نگهداری در دیرین‌کده‌ی هنر متروپلیتن، آمریکا. ب) بخشی کوچک از نگاره‌ای هندی با نام «عاشقان و معشوقان»: ترکیبی از صحنه‌ها از ادبیات پارسی، اردو و سنسکریت»، که تصویر حافظ شیرازی و محبوب‌اش شاخ نبات را نشان می‌دهد؛ حدود ۱۷۳۵ میلادی، اثر چیترا من، حدود ۴۲ در ۳۰ سانتی‌متر. نگهداری در یادگاه هنر کلیولند، آمریکا.



# معجزه‌ی آه<sup>۱</sup>

[تقریر آغازین برای خواندن آه]



۱ این دو متن از روی نسخه‌ی صوتی و رونوشت آن، به فارسی ترجمه شده‌اند.

اگر برای امر معجزه آسا آه می کشم، برای زیبایی‌ای که نفس را در شگفتی می‌برد، شاید به این دلیل است که آه خودش یک معجزه است. و اگر نباشد، چنان که در ترانه نیز خوانده شده، آه فقط یک آه است، شاید همین است که معجزه است، این که آه برای این که معجزه آسا باشد لازم نیست چیزی غیر از خودش باشد.

اعجاز این گردهمایی این است که ما مجال پیدا می‌کنیم آه‌های دانه و حافظ را با هم بشنویم و به زبان آوریم، آن‌ها را پهلو به پهلو هم در یک اتاق داشته باشیم.

دانه در سال ۱۳۲۱ میلادی درگذشت. حافظ در سال ۱۳۲۵ به دنیا آمد. پس این اتفاق هرگز نمی‌تواند رخ داده باشد. یا چه بسا در پرتو راز تناسخ، که بنا به تعریف درست مؤلفی گم‌نام «به‌هیچ‌وجه نظریه‌ای» نیست «که باید به آن باور داشت یا نداشت... یک واقعیت مسلم که یا باید به واسطه‌ی تجربه شناخته شود یا نادیده گرفته شود» (تأملاتی در باب تاروت)، این احتمالاً اتفاقی است که هرگز نمی‌توانست نیفتاده باشد. پس کسی چه می‌داند، این گردهمایی ممکن است هر دو باشد و حتی چیزی بهتر از هر کدام‌شان، معجزه‌ی یک چیز سوم، رخداد حضور یک، که دو یا سه به نام آن گرد هم می‌آیند.

ناممکن‌گریزناپذیر است. و در این صورت، یک صاعقه، یک شباهت چشمگیر نیز وجود دارد. بیش از همه، عظمت این دو شاعر، بلندا و ژرفای آه‌هایشان به سپهر تجربه‌ی پرشدت، خسله‌آمیز و عذاب‌آور فصل مشترک بین عشق انسانی و الهی تعلق دارد؛ به بیان دقیق‌تر، عشق شکوهمند به یک زن و عشق به خدا. برای دانه مرگ بئاتریچه بود که نقطه‌ی عطف شعر او به سوی اولوهیت را نشان گذارد. بینش معجزه‌آسای کم‌دی الهی تنها از دل مفاک اندوه و مرگ شاعر نزد خویش در درون آن مفاک سرچشمه می‌گیرد، بالقوگی شعری حقیقتاً نو، بالقوگی واژه‌ای که هم‌اکنون خود را در پرتو حال سرمدی به شکلی اصیل می‌نگارد. دانه نزدیک به انتهای زندگی نوین می‌گوید: «برای نیل به آن، تا جایی که در توانم است خود را به عمل می‌گمارم، چنان که او نیز نیک می‌داند. تا اگر خدا را خوش بیاید، هم او که همه چیز زنده بدوست، چند سالی عمر کنم، به امید این که چنان از او سخن برانم که تاکنون از هیچ زنی سخن نرفته است.» در عوض برای حافظ مرگ معشوقه به شکلی کامن رخ می‌دهد، در تجربه، در قرابت وقوع لحظه‌ای که دیرزمانی طالب آن بوده، هنگامی که او سرانجام توانست میل‌اش را محقق کند. آنجا که مرگ معشوقه‌ی دانه زمینه‌ی جستجوی او در خداست، عشق زمینی حافظ در میل به اولوهیتی خسوف می‌کند که مجال

کامیابی از آن عشق را به او اعطا می‌کند. تجربه‌های این دو شاعر، درحالی‌که به شکلی غریب مکمل یکدیگرند، همان‌قدر متفاوت به نظر می‌رسند که شبیه همدیگرند. نقل مهرابا از داستان حافظ از این قرار است:

یک‌بار حافظ در جوانی با دختری بسیار زیبا از خانواده‌ای ثروتمند ملاقات کرد. در همان لحظه به او دل باخت؛ نه به شکلی جسمانی، بلکه عاشق زیبایی او شد. حافظ در همان اثنا با مرشد معنوی خود، عطار [شیرازی]<sup>۱</sup> که خودش یک شاعر بزرگ پارسی بود، مصاحبت می‌کرد. حافظ که مرید عطار بود، سال‌های سال هر روز با او ملاقات داشت. حافظ هر روز غزلی می‌سرود و آن را برای عطار از بر می‌خواند... بیست سال گذشت و تمام این مدت دل حافظ از عشق به آن زن زیبا سرشار بود، و مرشد خود را نیز دوست می‌داشت. یک‌بار عطار از او پرسید: «به من بگو خواست تو چیست.» حافظ اشتیاق بسیار خود به آن زن را به زبان آورد. عطار پاسخ داد: «صبر داشته باش، او را به دست خواهی آورد.» ده سال دیگر هم گذشت، روی هم سی سال، و حافظ

---

۱ شیخ محمود عطار شیرازی مشهور به پیر گلرنگ عارف و مرشدی‌ست که در زمانه‌ی حافظ در شیراز می‌زیسته و طبق برخی روایات مکتوب و متواتر، حافظ به او ارادت داشته و از محضر او در طی طریقت بهره برده است. علت اشتهاوار او به پیر گلرنگ را رخسار گلگون او دانسته‌اند. حافظ تعبیر «پیر گلرنگ» را در غزل ۲۰۳ در این بیت آورده است: «پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود». حافظ در این غزل از یادگیری درس عشق در مکتبی سخن می‌گوید که در گرو می‌ناب است و آموزه‌هایش به میکده‌ی عشق و حقیقت رونق می‌دهد. نزد حافظ پیر مغان یا پیر طریقت شأن پیر می‌فروش یا پیر خرابات را دارد. او در این شعر «تیک‌پیر مغان» را می‌ستاید که با بدمستان به چشم کرم و رحمت نگاه می‌کند و نکته‌های ظریفی که بیان می‌دارد نشان‌گر بینایی او در «علم‌نظر» است. پیر مغان یا پیر می‌فروش در شعر حافظ با مفهوم مرشد نزد صوفیان اساساً تفاوت دارد. جای جای غزل‌های حافظ پر از انتقاد تند او به زاهدان خرقة‌پوش و اهل ظاهر است. در بیت فوق پیر گلرنگ حافظ را به سرمستی فراخوانده و او را از بدگویی صوفیان ریاکار بازداشته است. درباب این که حافظ اصلاً از مرشد خاصی پیروی می‌کرده یا نه، روایات و تفاسیر ضدونقیض بسیاری وجود دارد که برای جزئیات بیشتر در این باره می‌توانید به *دانشنامه‌ی جهان اسلام*، مدخل «پیر گلرنگ» رجوع کنید. اما در میان غزل‌های حافظ ابیات متعددی را می‌توان یافت که او در آن‌ها بر ضرورت داشتن راهنما و پیروی از پیر طریقت تأکید کرده است: قطع این مرحله از بی هم‌رهی خضر مکن / ظلمات است بترس از خطر گمراهی :: نصیحتی کنمت یادگیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست :: گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست :: آن کس که منع من ز خرابات می‌کند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو :: مشکل خویش بر پیر مغان بر دم دوش / کو به تأیید نظر حل معما می‌کورد :: سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود / حلقه‌ی پیر مغان از ازم در گوش است :: پیر میخانه سحر جام جهان‌بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگام :: روی سوی خانه‌ی خمار دارد پیر ما / در خرابات طریقت ما به هم منزل شویم [یادداشت ترجمه].

مأیوس و دلسرد درد دل سر داد که «بودن با تو چه عایدم کرد؟ سی سال گذشت!» عطار پاسخ داد: «صبر داشته باش، روزی درخواهی یافت.»... حافظ به چله‌نشینی رفت، یعنی دایره‌ای به دور خود کشید و به مدت چهل روز بی‌حرکت داخل آن نشست. اما عشق حافظ آن قدر عظیم بود که این کار او را دشوار نیامد. در روز چهارم فرشته‌ای بر او نمایان شد، و حافظ که زیبایی او را دید، با خود اندیشید: «زیبایی آن زن در قیاس با این جلال لاهوتی چیست!» فرشته مراد دل حافظ را از او پرسید. پاسخ حافظ این بود که بتواند چشم به راه مسرت خاطر مرشد خود بماند. ساعت چهار صبح آخرین روز، حافظ... نزد مرشد خود رفت، و مرشد از او استقبال کرد و او را در آغوش کشید. در آن آغوش، حافظ به شناخت خدا رسید. (Lord Meher)

شعر داتنه و حافظ، از پس عدم تناهی عشق به‌رغم امر متناهی، از خلال گستره‌ی مرگ، فضایی را که اشتیاق درنور دیده، مقام یا حالت عشق را که مابین میل و تسلیم در حرکت است، سرشار می‌کند، شکلی از اروس که هم بر رضایت ابرام می‌ورزد و هم پوچی آن ابرام را درمی‌یابد. آه، به‌عنوان کلمه‌ی کلمه‌ی عشق، تکلم بی‌زبان دل قبل و بعد از گفتار، زمزمه‌ی دل به‌سان دهان به دور حدود معنوی زبان، بیان درخور اشتیاق است، بیان میل در آن سوی فاصله و یأس جدایی. هم ازین‌روست مکانمندی سپهرشکاف آه، نقشه‌برداری‌اش از مشخصه‌های متناقض‌نمای دل به‌عنوان چیزی که هم به‌خانه‌ی خود راه ندارد هم در آن منزل گزیده است. آه همچون نفسی بر لبه‌ی عالم که دیگر از آن خویشتن نیست، دل را همان قدر بیرونی ترسیم می‌کند که درونی، چراکه هم درون چیزی که آن را نگه می‌دارد به دام افتاده، و هم آن را احاطه می‌کند. آگوستین دل را جایی تعریف می‌کند که «من در آن هر کس یا هر چیزی‌ام که هستم» و «عشق وزن من است که مرا می‌زاید حال هر کجا که زاده شده باشم» (اعترافات). پس آه، که انعکاس توأمان اولین و آخرین نفس است، هم روحی که در وحله‌ی اول به تو جان می‌بخشد و هم انقضای مهلتی که دیگر به تو داده نمی‌شود، به یک گشودگی و پویایی ذاتی تعلق دارد، هر جا و هر کجای بی‌حد و حصر چیزها.

این برای من معجزه‌ی آه است — نه چیزی فراطبیعی، بلکه نشان‌گر اعجاز خود واقعیت به‌منزله‌ی امر بی‌نهایت گشوده، که خود به‌خود بدون محدوده یا افق به درون بیشتر و بیش‌تر خودش گسترش می‌یابد. در اینجا از یک سو بشنوید که یک آه چگونه همراه با ضرورت و وزن مسلم بودن واقعیت به طنین

درمی‌آید، جاذبه‌ی خردکننده‌ی آن (این‌که چیزها همان‌طورند که هستند، این‌که همه‌چیز هست، این‌که چیزی نیست)، و در اینجا از سوی دیگر، بشنوید که چگونه یک آه در فضای مابین امر بالفعل و امر ایده‌آل، در آسمان بی‌تعینی و آزادی خود شناور است. تعلیق آه، چرخ‌زدن گسترده‌بالاش، به متناقض‌نمای آزادی به‌منزله‌ی امری تحقق‌پذیر اما غیرقابل‌تملک مربوط می‌شود، ضرورت آزاد کردن خویش از خویش، از آزادی خویش، برای آزاد بودن. چنان‌که مایستر اکهارت می‌گوید: «مرد حق نه به خدا خدمت می‌کند نه به مخلوقات، چراکه او آزاد است... و هرچه او به آزادی نزدیک‌تر باشد... بیشتر خود آزادی‌ست.» آه تناقض‌راستین<sup>۱</sup> آزادی و ضرورت است، حظّ (و اندوه) دانستن این‌که هیچ‌چیز تثبیت‌شده نیست و اندوه (حظّ) دیدن این‌که همه‌چیز هست — این‌که به‌لطف خدا هیچ‌چیز و همه‌چیز در این‌باره از دست شما بر(ن)می‌آید. چنان‌که ورنن هاووارد یک‌بار خطاب به شما، به خودتان می‌گوید: «می‌خواهی آن را با خود به بهشت ببری؟»

آمیزه‌ی سرور و اندوه مکشوف در آه، آن واقعیت مسلم معجزه‌آسا بازتاب‌دهنده‌ی وزن سبک و سبکی وزین، گشودگی متناقض‌نمای واقعیت و دروازه‌ی بی‌کران باریکش است. آگامبن در اجتماع در راه می‌گوید: «ریشه‌ی تمام شادی‌ها و غم‌های خالص این است که جهان همان‌طوری‌ست که هست.» به سیاقی مشابه، صمیمیت با جدایی که در آه به تکلم درمی‌آید نیز تجلی جدایی به‌عنوان مرتبه‌ی خاصی از صمیمیت است. مچتیلد مگدبورگ، یک بگینی از سده‌ی سیزدهم میلادی می‌گوید: «آه ای دوری سرورآمیز از خدا، چه عاشقانه در وصل تو ام!» یا مهربابا در یکی از شعرهایش نوشت: «آه ای تو جان نادان، ای دانای کل / به چه فلاکتی دچار شده‌ای! / آه ای جان ضعیف بس نیرومند / به چه فلاکتی دچار شده‌ای! / آه تو ای جان نگون بخت یکسر سعادت‌مند / به چه فلاکتی دچار شده‌ای! / چه فلاکتی! / چه منظری! / چه شعفی!» (Lord Meber).

ما به‌واقع در مخلص افتاده‌ایم<sup>۲</sup>، در نقطه‌ای که با یک ص بزرگ فهم‌ناپذیر نشان داده می‌شود. حقیقت آه از چنین مرتبه‌ای‌ست. این‌که راز جهان بیش از آن است که متافیزیکی باشد. این‌که نه تنها به‌جای هیچی چیزی وجود دارد، بل این‌که آدمی هست. این‌که نه تنها ابدیت بلکه زمان وجود دارد، نه تنها خیر

---

<sup>۱</sup> dialetheia

<sup>۲</sup> We are indeed in a fix.

بلکه شر، نه تنها حقیقت بلکه توهم، نه تنها وحدت بلکه جدایی، نه تنها عالم بلکه فرد، نه تنها تو بلکه من. این‌ها چیزهایی حیرت‌انگیزند، امور مسلم شگفت‌آوری که به واقعیتهای پس‌شگفت‌آورتر اشاره دارند. همه‌ی این‌ها از سر تنهای‌شان به‌نوعی نامتناهی‌ترند. به بیان دیگر، همچون واقعیت که شما را استنشاق می‌کند، پیرامون آه چیزی هست که همه‌چیز را پشت‌ورو می‌کند. آه کشیدن لویناس را می‌شنوم وقتی که می‌نویسد: «زمان محدودیت وجود نیست بلکه رابطه‌ی آن با بی‌نهایت است. مرگ نابودی نیست بلکه پرسشی ضروری‌ست برای این‌که این رابطه با بی‌نهایت یا زمان به وجود آید.»

آغاز جهان به هر دو معنا — جهان به‌منزله‌ی آغاز، و آغاز جهان — شعر است، معجزه‌ی کلمه که تو را کنار می‌کشد و وادارت می‌کند سکوتش را بشنوی و آنچه را قادر به گفتنش نیستی بر زبان آوری. داستان بی‌نظیر آه مسیح در انجیل مرقس از همین‌جا می‌آید: «عیسی از سرزمین صور بازگشت و از راه صیدون به‌سوی دریا رفته، از میان قلمرو دکاپولیس عبور می‌کرد. در آنجا مردی را نزد او آوردند که هم‌گر بود و هم‌لکنت زبان داشت. از عیسی التماس کردند دست‌خوبش را بر او بنهد. عیسی آن مرد را از میان جماعت بیرون آورده، به‌کناری برد و انگشتان خود را در گوش‌های او گذاشت. سپس آب دهان انداخت و زبان آن مرد را لمس کرد. آنگاه به‌سوی آسمان نظر کرده، آه عمیقی کشید و گفت: «افْتَحْ!» - یعنی «باز شو!» دردم گوش‌های آن مرد باز شد و گرفتگی‌زبان‌ش برطرف گردید و توانست به‌راحتی سخن گوید» (مرقس، ۳۱-۳۵: ۷).

در نتیجه، برای این‌که آغاز این‌گردهمایی را به‌انتها ببرم، جهت‌سپاسگزاری از آه که باعث شد تا ما پهلو به پهلو هم همراه این دو شاعر باشیم، شعری می‌خوانم با همین مضمون از یک شاعر سوم، به نام سودوئو پاردی:

ما، عاجز از شنا در اقیانوس چشمان یکدیگر  
باید که بنشینیم پهلو به پهلو هم، خیره به جهانی کور  
که دهان‌گنگش را هیچ ذوق سکوت نیست.

سرهایی به‌گیچی سرهای ما طبیعتاً تکیه می‌دهند به هم،  
که تنها آه‌های طلایی‌شان می‌دارند از افتادن



و معلق می‌کنند این تن‌ها را به‌سان نخ‌های عروسک خیمه‌شب‌بازی.

شماقت نرم خط‌های رازآمیز باریک‌ترمان می‌کند،  
چه شیرین می‌کشد تمام حس زیستن را به داخل و بالا  
به درون چیزی که سخت می‌کشد از بالاترها.

شکی نیست که روزی ریسمان‌های آه  
خواهند کشید قلب‌هایمان را درست از وسط نوک سرهایمان،  
و سرانجام، همه‌چیز را به‌تمامی پشت‌ورو خواهند کرد.

تنم دیگر کمتر از آن است که مال من باشد،  
گویی خیال نقش تو چارستون تازه‌ام است  
و خاطره‌ات از گوشت من، قوت تازه‌ی تو.

اگر در آغوش گیرمت، نیروی خودم از پای درخواهدم انداخت  
اگر تو محکم بگیریم، حتماً بخار خواهیم شد.  
عشاق محتضر لمس نمی‌کنند یکدیگر را مگر با لمس کشتن خویش.

پهلوی به پهلوی هم شناور می‌شویم و می‌ایستیم. این شکل دراز کشیدن ماست  
بسته به همدیگر از این سو تا آن سو در این جهان گم‌گشته  
که چشمانش از دیدن رو در روی ما جان به در نخواهد برد.

## یادداشت‌ها و واگویه‌ها درباره‌ی نگاه خیره

چه کسی می‌تواند برای نگاه خیره حدی را تثبیت کند؟ چه کسی جرأت می‌کند گستره‌ی آن را تعریف کند، مرکزش را نشان دهد یا دایره‌ای دور سپهر آن بکشد؟ تا جایی که من می‌بینم، همه روی می‌گردانند. به کجا؟ به سمت نگاه خیره.

از یک سو، نگاه خیره بی‌حد و حصر است، از تمام جهات بسط می‌یابد، دورتر از دیدرس چشم. ابن عربی می‌گوید: «نفس اقیانوسی بی‌کران است. خیره‌شدن به آن در این جهان و جهان سپسین پایانی ندارد.» از سوی دیگر، نگاه خیره هیچ است، هیچ غیر از خودش، صفری که تنها یک من دیگر از داخل آن نگاه می‌کند. یوهانس تالر می‌گوید: «تمام مخلوقات مطلقاً هیچ‌اند. آنچه هیچ وجودی ندارد هیچ است. و مخلوقات هیچ وجودی ندارند چون وجود آن‌ها در خداست؛ اگر خدا لحظه‌ای روی می‌گرداند، آن‌ها دیگر وجود نمی‌داشتند.»

آیا نگاه خیره‌ی من از آن خودم است؟ بله و نه. من نگاه می‌کنم اما نمی‌توانم خودم را ببینم. من دیده می‌شوم اما هیچ‌کس مرا نمی‌بیند. این تویی که روی گردانده‌ای و خود را در آینه نگاه می‌کنی؟ نه و بله. نگاه خیره آینه‌ی نگاه خیره است و هر نگاه انعکاس خودش. من کجا می‌بودم، چه بر سر تو می‌آمد؟ هر چیزی [بر سرم می‌آمد] اگر آنچه با دیدن می‌بیند و دیده می‌شود — رؤیت‌پذیری خودِ بینش — از بین می‌رفت و کور می‌شد. اگر نگاه خیره‌ای که با آن خیره می‌شویم چشم‌هایش را ببندد؟ «از من جدا مشو که توام نور دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای.»

من می‌بینم که آدمی همیشه دارد روی می‌کند و روی می‌گرداند، روی گردان از آنچه آدمی به آن روی می‌کند، و روی‌کنان به آنچه از آن روی می‌گرداند. چه تحول بی‌پایانی، تبدیل‌خستگی‌ناپذیر چشم ساکن و همواره چرخان. زوم‌کردن روی سیاره‌ی عدسی چشم، یک هیچ اندک به معنای همه‌چیز، معلق در انعکاس عالم‌گیر خودش، پرتو افکندن و فیلم‌گرفتن از همه‌چیز از خلال نقطه، ناف خودش. آیا نگاه خیره‌ی تو زاده‌ی توست یا تو زاده‌ی نگاه خیره‌ات هستی؟ دانته در بهشت می‌گوید: «پندارم که در آن خیرگی که از دیدار شعاع فروزانم حاصل آمد با دیده برگرفتن ازین فروغ یکسره راه گم می‌کردم.»

قبول کنید که نگاه خیره واقعاً خارج از حد است. چه کسی تاب تحملش را دارد؟ هیچ کس نمی تواند مرا ببیند و زنده بماند. به همین خاطر است که نارسیس خودبه خود از دروغ گفتن به خودش درباره ی انعکاس اش هرگز دست بر نمی دارد، همواره عاشق تصویر خودش می ماند و می بیند که آن نه تصویر است نه به او تعلق دارد. اگر تو من هستی پس من کیستم؟ اگر من من هستم پس تو که هستی؟ مخصصه ی مداوم توهمی که واقعیت را حفظ می کند. مهربابا در یکی از شعرهایش نوشت: آه ای جان نادان، ای دانای کل / به چه فلاکتی دچار شده ای؟ / آه ای جان ضعیف بس نیرومند / به چه فلاکتی دچار شده ای! / آه ای جان نگون بخت یکسر سعادتمند / به چه فلاکتی دچار شده ای! / چه منظری! / چه شعفی!

چه جاودانه گران بهایند آن لحظات گذرا وقتی که نگاه خیره خودش را کمی بیشتر باز می کند و می بیند، با یک جور جادو یا حقه ی فهم ناپذیر از مگای که اگر مدتی مدید به آن خیره شوی، نگاه خیره ات را بازمی گرداند و به تو خیره می شود (نیچه)، چه ارزشمند که تصویر نیز همان قدر عاشق نارسیس است. به قول فرانسیس برابازون: «و هیچ کس به این نتیجه گیری دردناک نمی رسد که فقط یار وجود دارد — که بدین معناست که کسی خود وجود ندارد. و این مخصصه ی وحشتناکی است که خود را در آن می یابیم — چون هنوز آنجاییم! تنها راه حلی که پیدا کردم این بود که وضعیت را بپذیرم: تنها تو هستی و من نیستم، ولی ما هر دو اینجاییم.»

این نگاه خیره ازان کیست؟ کدام چشم به آرامی خود را به سمت نگاه خیره ی حیث واقع می گرداند و در منظر زندگی نفوذ می کند، که برای زندگان معادل با مرگ است؟ به نظر می رسد که انگار صاحب این نگاه نیز قادر به حفظ آن نیست. آیا قدیسان یا جانهای حقیقتاً زیبا همیشه شرمسار چشمان خود نیستند؟ این فرازیست از متن مهربابا که عاشقش می شوید: «یک ولی یا قدیس، اگر سر حال باشد، قدرت آن را دارد که چشم سوم را باز کند و بینایی الهی اعطا کند. او می تواند صرفاً با نگاه کردن به چشم های سالک دست به چنین کاری بزند حتی اگر از او دور باشد. وقتی چشم سوم باز می شود، همه چیز نور است... این تجربه آن قدر نیرومند است که دریافت کننده ی این نگاه یا مجنون می شود یا جان می بازد... یک نوع از اولیا اوتاد نامیده می شوند. اوتاد خیلی خیلی معدود و نادرند. خیلی آتشین مزاج، با چشم های نافذی که به همه چیز رخنه می کنند، حتی به کوه ها! نگاه خیره شان کافیست تا حیوانی به دو نیم شود، آن ها با این حال چشم هایشان را به زمین می دوزند. زمین نیز به دو نیم شکافته می شود.»

اگر نگاه خیره شکاف بردارد، قطعاً به دلیل بی‌تعداد بودن آن است، چون کثرت چشم‌های ما تنها با منعکس کردن یک چشم می‌بیند. بنابراین فرد نه می‌بیند نه به‌واسطه‌ی وحدت دیده می‌شود مگر این که به دو نیم شکافته شود. این را به‌عنوان اصل صداقت یا ژرف‌بینی طبیعی در نفس در نظر بگیرید. من تنها هنگامی یکپارچه، اصیل و راستین‌ام که می‌بینم نسبت به خودم چقدر دو‌گانه‌ام، چقدر پیش خود تاریک‌ام وقتی من/چشم خود را با دیدن خویش می‌بینم/می‌بیند. «به من که سیاهم این‌چنین خیره مشوید، زیرا آفتاب مرا سوزانیده است» (غزل غزل‌های سلیمان ۱:۶).

نقشه‌ای از سراسر بینش، ردیابی تمام خطوطش، فردی و جمعی، از بی‌آغازی آغاز تا پایان بی‌پایان، از زود‌هنگام‌ترین ظهور هر چیز تا تبخیر شدن کامل نهایی‌اش. نقشه‌ای دوسویه که مقیاس‌اش پیوستار دیدن خودش است، تمام خواب‌ها و بیداری‌هایش، هر توقف و هر مبدأ در دل دریا‌های هر یک از قلمروهای هستی، در یک کلام، از سنگ تا انسان. چه شکلی‌ست؟ گالیله در رساله‌اش «مکالمه در باب دو نظام بنیادین جهان» برای تشریح این که چگونه «این حرکت مشترک (یعنی حرکت زمین)... باقی می‌ماند طوری که انگار نسبت به هر آنچه در آن مشارکت می‌کند معدوم است»، هنرمندی را تصور می‌کند که بدون برداشتن قلم از روی کاغذ، هر آنچه را که حین سفر با کشتی از ایتالیا به ترکیه می‌بیند، نقاشی می‌کند: «اگر هنرمند شروع می‌کرد به نقاشی کردن روی آن ورق کاغذ وقتی بندر را ترک گفته و در تمام مسیر به اسکندریه این کار را ادامه می‌داد، می‌توانست تماماً روایتی از شکل‌های زیادی را از حرکت قلم استخراج کند، شکل‌هایی که از هزاران جهت کاملاً کشیده و رسم شده بودند، با مناظر، عمارت‌ها، حیوانات و سایر اشیاء. اما حرکت بالفعل واقعی که نقطه‌ی خودکار علامت گذاشته در اصل فقط یک خط می‌بود؛ خطی طویل اما بسیار ساده. ولی تا آنجا که به اعمال خود هنرمند مربوط می‌شود، این‌ها دقیقاً همانند یکدیگر انجام شده‌اند، طوری که انگار کشتی بی‌حرکت بوده است» (گالیله). آیا قهرمان واقعی داستان همان ماجرای فراچرخشی چشم نیست؟ حالا آن را تا بی‌نهایت به توان خودش برسانید. چه خطی!

به شکلی محلی‌تر، نگاه خیره به مدت و عمق دیدن مربوط می‌شود، به امتداد و اشتداد زمان و مکانش. نگاه خیره نه تنها نگاه می‌کند بلکه به فراسوی نگاه کردن نگاه می‌کند و خود سطح بینش را به‌عنوان بعدی سوای سطح می‌کاود. نگاه خیره با دیدن درون خودش می‌بیند، هم‌زمان به هر دو معنا. نیازی به نقشه نیست، چون نگاه خیره راهنمای خویش است. یا همان‌طور که مرلو-پونتی شرح می‌دهد: کانون

نگاه خیره که به وسیله‌ی آن کیفیات اشیاء را با قطع کردنشان از «زندگی تام و تمام منظره» تعیین می‌کنیم، با نوعی انعکاس‌پذیری ذاتی عمل می‌کند: «کیفیت محسوس بی‌آن که با ادراک هم گستره باشد محصول ویژه‌ی نوعی نگرش کنجکاوی یا مشاهده است. کیفیت محسوس وقتی ظاهر می‌شود که به جای تسلیم کردن تمام نگاه خیره‌ام به جهان، به سمت خود این نگاه خیره روی می‌گردانم و از خودم می‌پرسم دارم دقیقاً چه می‌بینم؛ این در دادوستدهای طبیعی بین بینایی‌ام و جهان رخ نمی‌دهد، بلکه پاسخی است به نوع مشخصی از سؤال پرسیدن به جای نگاه خیره‌ام، محصول نظمی ثانوی یا گونه‌ای بیش انتقادی که می‌کوشد خودش را در خصوصیت متعلق به خودش بشناسد.»

پس ما خواه ناخواه به جاذبه‌ی ذاتی نگاه خیره به عنوان مظهری از اراده بازگردانده می‌شویم، به نگاه کردن به عنوان وزن عشق موجودی که پرسش خودخورنده‌ی خویش است. اما چه بر سر کسی می‌آید که اراده‌اش نابود شده؟ شوپنهاور می‌گوید: «برای کسانی که اراده در آن‌ها رویگردان شده و از خود تبری بسته است، این جهان واقعی ما با تمام خورشیدها و کهکشان‌هایش هیچ است.»

نگاه خیره‌ای که هیچ نمی‌بیند چه می‌بیند؟ «پس سولس از زمین برخاسته، چون چشمان خود را گشود، هیچ‌کس را ندید و دستش را گرفته، او را به دمشق بردند» (اعمال رسولان ۸: ۹).

اطمینان دارم که هم دانه و هم حافظ در این نکته توافق نظر دارند که این نگاه خیره نه تنها هیچ چیز بلکه همه چیز را می‌بیند. چنان که هم دوره‌ی آن‌ها، مایستر اکهارت می‌گوید: «کسی که در خواست خداوند منزل گزیده هیچ نمی‌خواهد مگر خدا و خواست خدا... حتی اگر به معنی عذاب‌های دوزخ باشد، برای او نشاط و شادمانی است. او آزاد است و نفس را پشت سر گذاشته، و باید از هر آنچه بر او رخ می‌دهد آزاد باشد: اگر قرار است که چشم من رنگ را درک کند، باید رها از هر رنگی باشد.<sup>۱</sup> اگر رنگ آبی یا سفید را می‌بینم، منظر چشمم که بیننده‌ی رنگ است، [یعنی] آنچه که می‌بیند، به سان همان منظری است که توسط چشم دیده می‌شود. چشمی که با آن خدا را می‌بینم همان چشمی است که خدا با آن مرا می‌بیند: چشم من و چشم خدا یک چشم است، یک دیدن، یک دانستن و یک عشق.»

این مرا وادار می‌کند تا بخواهم ببینم که این دو شاعر هنگام نگاه کردن به درون یکدیگر چه می‌توانستند ببینند. چراکه هر دوی آن‌ها در راز دوگانگی وحدت‌بخش بینش که در نگاه خیره تجربه

---

<sup>۱</sup> آینه‌ی رنگ تو عکس کسی است / تو ز همه رنگ جدا بوده‌ای (مولانا، کلیات شمس).

می‌شود بسیار ماهرند، جایی که دوئیّت چشم‌ها یک می‌شود. هادویچ توضیح می‌دهد که «قدرت باصره که در طبیعت جان آفریده شده، همان نیکوکاری‌ست. این قدرت باصره دو چشم دارد، عشق و خرد. خرد نمی‌تواند خدا را ببیند جز در آنچه که نیست؛ عشق تنها در آنچه که هست می‌آرامد. خرد مسیرهای ایمن خودش را دارد که با آن‌ها پیش می‌رود. عشق شکست را تجربه می‌کند اما شکست آن را از خرد پیش‌تر می‌برد. خرد به وسیله‌ی آنچه خدا نیست، به سوی چستی خدا می‌رود. عشق آنچه خدا نیست را کنار می‌گذارد و حظ می‌کند که در آنچه خدا هست شکست می‌خورد. خرد رضایت بیشتری از عشق دارد، ولی عشق سعادت شیرین‌تری نسبت به خرد دارد. گرچه، این دو متقابلاً به یکدیگر یاری می‌رسانند، زیرا خرد راهنمای عشق است و عشق روشنی‌بخش خرد. وقتی خرد خود را به آرزوی عشق می‌سپارد و عشق اجازه می‌دهد به اجبار درون حدودمرزهای خرد قرار گیرد، آن‌گاه آن‌ها می‌توانند به دستاوردی عظیم نائل شوند، مثل کمدمی الهی، یا دیوان کمدمی، این را تنها از راه تجربه می‌توان آموخت.»

و من هر چه مشتاقانه‌تر منتظرم این ملاقات‌ام، نه فقط به این خاطر که به‌قول ورنن هاووارد، هر آنچه که مشتاقانه انتظارش را می‌کشی نابودت خواهد کرد، چنان‌که پیشاپیش نابودت کرده، بل به این دلیل که آنچه میان نگاه‌های خیره‌ی این دو شاعر دیده می‌شود بی‌تردید چیزی خواهد بود که هیچ‌یک نمی‌توانستند ببینند — زیبایی بارقه‌ای که بین چشم‌های دو هیچ‌کس جست می‌زند.

به‌قول حافظ، «اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند». یا همان‌طور که در زندگی نوین، عشق به دانته می‌گوید: «من مرکز دایره‌ام... اما تو نیستی.»

پس برای این‌که همه‌چیز را دوباره از نو برای اولین بار ببازم، پیشگفتم‌ارم، یا پیش‌گفت‌آرم را با خواندن آخرین شعر از مجموعه‌ی *چشمان اقیانوس تراویده* به پایان می‌برم:

تن‌های ما می‌افتند/افتادند مثل بالاپوش‌های سبک — خودت انتخاب کن. اگر حال را برمی‌داری، یک رویداد است، اگر گذشته را، یک داستان، و اگر هر دو را، آن‌گاه فرصتی در بهشت هست تا خیلی سریع از اینجا بیرون بزنی.

چیزهای زیادی هست که باید از ماه کوچک یاد بگیریم! تنش را ببینیم که حرکت می‌کند از میان همه‌ی مراحل خودش بدون چشم‌پوشی از هیچ کدام از دو طرف عدسی وجود، ثابت در حلقه‌ی ناب حیات یک بیهوشی.

به قول حکما اجساد می‌آیند و می‌روند حال که جان می‌ماند. این آیا همان حس سرّی نامرئی تو به چیزها نیست؟ خیره کردن ماه صورتت به جنگل از پنجره‌ی یک قطار؟

ما به آینه نگاه می‌کنیم تا ببینیم آینه چه می‌بیند — هیچ‌چی. یعنی، همان هیچ‌چیزی که همه‌جا به همگان بینایی می‌دهد، آدمی را کور می‌کند در بینش گریزناپذیر و من را پشت همه‌چیز پیدا می‌کند.

چه سرگیجه‌آور عزیزند کلمات برای من، به نازنینی کلماتی که هرگز بر زبان نمی‌آوری. دل تا ابد آستانه را هدف می‌گیرد جایی که صفر و یک، هر دو، هم از این و هم از آن برخوردار می‌شوند.

همین نزدیکی‌ها، بر لبه‌ای که صدا و تن از یک جنس‌اند، این دهان می‌تراشد خودش را به شکل یک دریافت‌کننده‌ی بلندگوی فریاد نخستین. یا آیا زمزمه‌ی دیگری بود در رؤیایم؟

حالا که سرانجام اینجاییم، بگذارید از خودمان کنده شویم با جرئتی که هیچ‌کس را توان تصور آن نیست. بیایید همگی آزادانه شنا کنیم مثل هوای پاک، مثل آب که از اشک‌های عشق بخار می‌شود.



تصویر: درویشی خرامان با نوازندگی سه  
خنیاگر، منقوش در دیوان عرفی شیرازی،  
حدود ۱۶۳۷ میلادی، هند، سلطان محمد  
عادل‌شاه، ۶.۲ در ۳.۵ سانتی‌متر، نگهداری در  
یادگاه هنر کیولند، آمریکا



fold-era.com